✨فاصله-بخش دوم

آن سه نفر با عجله به طرف تپه های تدفین میرفتند.وقتی ابرهای سیاه بالای قله کنار رفتند وی ووشیان بیش از پیش نگران شد.غرش مرده های وحشی از عمق جنگل تاریک به گوش میرسید.فقط صدای یکی شان نبود بلکه همه فریاد میکشیدند.لان وانگجی طلسم شمشیر را روی دست خود فعال کرد و بیچن با سرعت بیشتری پیش رفت هرچند هنوز توازن و استحکام خود را حفظ کرده بود.همین که فرود آمدند سایه ای را دیدند که فریاد کشان خودش را به سمت شخصی پرتاب میکرد.بیچن با یک ضربه سایه را درهم برید.شخص روی زمین افتاده و رنگ به چهره نداشت.او همین که وی ووشیان را دید فریاد زد:«ارباب وی!»

وی ووشیان طلسمی پرت کرد:«عموی چهارم،چه خبره؟»

عموی چهارم گفت:«همه...همه اجساد وحشی غار کشنده شیطان زدن بیرون!»

وی ووشیان گفت:«مگه من اونجا رو طلسم نکردم؟ کسی بهش دست زده؟»

عموی چهارم گفت:«هیچ کس! اون کار.....اون کاره....»

ناگهان از روبرویشان صدای فریاد زنی به گوش رسید:«آ-نینگ!»

درون جنگل،چندین تهذیبگر مکتب ون جلوی ون نینگ که با مردمک هایی سفید و ترسناک می غرید ایستاده بودند.چیزی از طلسم هایی که بدنش را می پوشاند باقی نمانده بود.در دستانش دو جسد وحشی بود که آنها را تکه تکه کرده بود و خون سیاهشان از آن دو که جز اسکلت چیزی برایشان نمانده بود چون آبشاری سرازیر بود.ون نینگ هنوز آنها را بهم میکوبید.انگار تا آنها را کاملا له نمیکرد راضی نمیشد.شخصی که جلوی گروه ایستاده و شمشیری در دست داشت ون چینگ بود.وی ووشیان گفت:«مگه نگفتم به طلسم هایی که روشه دست نزنین!»

ون چینگ حتی ذره ای شگفتی از حضور لان وانگجی در آنجا نشان نداد.او پاسخ داد:«هیچ کس بهشون دست نزده...اصلا کسی نرفته داخل غار....اون خودش یهو وحشی شد همه طلسم ها رو پاره کرد.نه فقط طلسم هایی که روی خودش بود حتی طلسم های محدودکننده توی برکه خون و غار رو هم تیکه پاره کرده....همه جسدهای وحشی داخل برکه خون اومدن بیرون...وی ووشیان برو مادربزرگ و بقیه رو نجات بده...اونا دیگه نمیتونن دوام بیارن!!!!»

همینکه با هم حرف میزدند صدای هیس هیس عجیبی از بالای سر خود شنیدند.همه به بالا نگاه کردند و چند جسد وحشی را در حال بالا رفتن از درختان دیدند.آنها مانند مار از درختان بالا میرفتند و مایع لزج تهوع آوری از لای دندانهایشان بیرون میریخت.ون نینگ بالا را نگاه کرده و خوب آنان را برانداز کرد.سپس آن جسد له شده در دست خود را گوشه ای انداخته و در دم به طرف درخت پرید.

بلندی درخت تا بیست متر میرسید.اینکه او میتوانست با چنان قدرتی روی آن درخت بپرد بیانگر نیروی انفجاری درونش بود.کمی بعد از اینکه به بالای درختان رسید آن اجساد را تکه پاره کرد دست و پا بود که در هوا می چرخید و خون بر زمین می ریخت.اصلا راضی نمیشد بهمین دلیل به سمت دیگری و اجساد دیگر رفت.وی ووشیان چنچینگ را درآورده و گفت:«....لان...!»

او میخواست وقتی خودش با ون نینگ درگیر میشود وظیفه نجات دیگران را به لان وانگجی بدهد.ولی وقتی برگشت او ناپدید شده بود.همین که نزدیک بود دستپاچه شود.صدای لرزش زیتر آسمان را شکافت و بانگی کشنده به گوش رسید.پیش از اینکه او چیزی بخواهد لان وانگجی کارش را آغاز کرده بود.وی ووشیان احساس میکرد قلبش آسوده شده پس چنچینگ را روی لب نهاده نوتی طولانی نواخت.بدن ون نینگ روی زمین افتاده و متوقف شد.وی ووشیان با استفاده از فرصت گفت:«ون نینگ،هنوز منو یادته؟!»

در طرف دیگر پیش از آنکه همه جا را سکوت فرا بگیرد سه بار صدای زیتر

شنیده شد. و معنایش این بود که لان وانگجی با همین سه نوت موفق به کنترل اجساد وحشی شده است.بدن ون نینگ به آرامی رو به پایین میرفت و خرخر های عمیقی از گلویش به گوش میرسید.حالتش شبیه حیوانی وحشی و آماده به حمله بود.همینکه وی ووشیان خواست دوباره فلوت بنوازد ناگهان متوجه شد که ون یوان هنوز پای او را محکم در بغل گرفته و از ترس صدایش در نمی آید.باورش نمیشد که تمام این مدت او را فراموش کرده است!!! سریع او را گرفته و بطرف ون چینگ انداخت و گفت:«یالا بگیرش!»

همان موقع ون نینگ بطرفش حمله برد.انگار که تخت سنگی بزرگ به او خورده بود از جای بلند شده و محکم به درخت کوبیده شد.احساس میکرد چیز گرمی در گلویش به جریان افتاده...لان وانگجی که این صحنه را دید بازگشت.حالتش عوض شده و یکباره به سمت او آمد.ون چینگ،ون یوان را به دست کس دیگری سپرد.میخواست میزان آسیب دیدگی وی ووشیان را بررسی کند اما لان وانگجی زودتر از او رسیده بود.ون چینگ با شگفتی در جای خود ماند.لان وانگجی تقریبا وی ووشیان را درآغوش گرفته و به او انرژی معنوی می داد.ون چینگ گفت:«اونو ولش کن—الان نیازی به این کار نیست....بزار من اینکارو انجام بدم!من ون چینگم!»

ون چینگ از چیشان پزشکی مشهور بود.لان وانگجی حاضر کنار بکشدو اجازه داد ون چینگ وضعیت او را بررسی کند هرچند دست خود را کنار نبرده بود ولی وی ووشیان آرام او را هل داد و گفت:«نزار اون بره!»

ون نینگ پس از زخمی کردن او با دستانی آویخته به طرف پایین کوهستان میرفت.آنجا همان مکانی بود که دیگر تهذیبگران مکتب ون از شر اجساد وحشی پنهان شده بودند.ون چینگ درحالیکه با عجله به آنسو حرکت میکرد فریاد زد:«فرار کنین!همگی فرار کنین! اون داره میاد سراغ شماها!»

وی ووشیان هنوز تلاش میکرد از آغوش نصفه و نیمه لان وانگجی رها شده و او را بدنبال ون نینگ بفرستد.لان وانگجی دوباره پرسید:«شمشیرت کجاست؟»

وی ووشیان هم که 12 طلسم بیرون میکشید گفت:«نمیدونم کجا گذاشتمش!»

دوازده طلسم در هوا به خط شده و شروع به سوختن کردند.زمانی که روی ون نینگ فرود آمدند مانند زنجیری از آتش او را در برگرفتند. لان وانگجی با یک ضربه محکم مچ خود سیم زیترش را نواخت.انگار نخ هایی نامرئی مانع حرکت پاهای ون نینگ شده بودند.او مکثی کرد بعد با وجود سختی با لجاجت به جلو پیش میرفت.وی ووشیان چنچینگ را روی لب نهاد.همین که اولین دم را زد از گوشه لبش خون پاشید اخمی کرد اما با وجود درد اجازه داد خون در سینه اش بچرخد ولی بدون ذره ای لرزش به نواختن ادامه داد.

ون نینگ تحت فشار همکاری دو نفره آنان روی زمین زانو زده و رو به آسمان غرشی بلند کرد.چنان که برگ درختان به حرکت درآمدند.وی ووشیان نیز دیگر تحمل نکرده و سرفه هایی خون آلود سر داد.نوت های زیتر لان وانگجی نیروی بیشتری وارد کردند.ون نینگ نعره میزد و با دستانش سر خود را گرفته بود و روی زمین می پیچید.ون نینگ با ناله و شیون گفت:«آ-نینگ! آ-نینگ!»

میخواست بطرف برادرش برود اما وی ووشیان او را متوقف کرد:«مراقب باش!»

ون چینگ از اینکه می دید برادرش بخاطر فشار صدای زیتر چقدر تحت فشار است قلبش به درد آمده بود.با اینهمه میدانست اگر این فشار زیاد در این لحظه بر او وارد نمیشد قطعا خطرش برای دیگران بود با این حال نمیتوانست احساس بدی برای ون نینگ نداشته باشد:«هانگوانگ جون لطفا بهش رحم کن!»

وی ووشیان گفت:«لان جان،میشه یه کمی آرومـ...»

«...ارباب...جوان...»وی ووشیان لحظه ای خشکش زد:«یه دقه صبر میکنی؟»سپس فریاد زد:«لان جان میشه متوقفش کنی؟»

این صدای ون نینگ بود.لان وانگجی انگشت برا سیم ها نهاده و ارتعاش

آنها را ساکت کرد.وی ووشیان گفت:«ون نینگ؟!»

ون نینگ بسختی سعی داشت سرش را بالا بگیرد.چشمانش دیگر سفید و ترسناک نبودند ...بلکه در چشمانش مردمک های سیاه جا خوش کرده بود.ون نینگ دهانش را باز کرده و ادامه داد:«ارباب....وی....؟»

بنظر میرسید برای بیان کلمات چنان به خود فشار می آورد که زبان خویش را گاز گرفته ولی اینها کلماتی انسانی بودند نه غرش هایی بی معنا...ون چینگ خشکش زده بود و لحظه ای بعد با جیغ بلندی خودش را روی او پرت کرد:«آ-نینگ!»

بخاطر این فشار آندو تقریبا بر زمین افتادند.ون نینگ گفت:«خوا....هر....»

ون چینگ برادرش را محکم در آغوش گرفته بود همزمان با اشک و خنده سر او را روی سینه خود میفشرد:«منم!خواهرت!! خواهرت!! آ-نینگ!»

او بارها و بارها نام ون نینگ را صدا زد.بقیه تهذیبگران ون نیز دلشان میخواست به طرفش رفته و خودشان را روی او پرت کنند ولی جراتش را نداشتند.آنها در میانه شلوغی فریاد زنان و خنده کنان همدیگر با بغل کردند.عموی چهارم با خوشحالی بطرف پایین کوهستان میرفت:«همه چی خوبه! درست شد!درست شد! آ-نینگ بیدار شده...!»

وی ووشیان کنار ون نینگ نشست و پرسید:«الان چه احساسی داری؟»

ون نینگ روی زمین نشسته و دست و پاهایش هنوز به سختی سنگ بودند.«من...من...»او بعد از لحظه ای با لکنت ادامه داد:«...میخوام گریه کنم ولی نمیتونم.چی شده...؟»

بعد از یک لحظه وی ووشیان روی شانه اش زد و گفت:«یادت میاد درسته؟ تو مرده بودی!»

وقتی کاملا مطمئن شد که ون نینگ بیدار است از روی آسودگی نفس راحتی کشید.او موفق شده بود.زمانی که از روی خشم و غضب آنی،ون نینگ را به یک جسد وحشی سطح پایین تبدیل کرد.باوجود اینکه توانست او را به نقطه ای

برساند که آن افسران را بکشد و تکه پاره کند ولی وقتی ون چینگ بهوش آمد و با برادر خود روبرو شد که او را نمیشناخت مانند سگی دیوانه به جانش افتاد زیرا این حالت برادرش بیشتر از مردنش برایش دردناک بود.پس از اینکه آرام شد.وی ووشیان قول داد راهی برای بازگرداندن هوشیاری ون نینگ پیدا کند ولی هیچ کسی نمیدانست او تنها این حرفهای را برای آرام کردن ون چینگ میزند.در حقیقت چندان هم به خود اطمینان نداشت و تنها مهارتهایی که میدانست را بکار گرفته بود.

او پس از روزها سختی کشیدن و شبها بیخوابی،واقعا موفق شده بود به قولش عمل کند.ون چینگ درحالیکه به پهنای صورت اشک میریخت صورت ون نینگ را در دست گرفته بود.در انتها طاقت نیاورد و مثل همان روزی که جسد ون نینگ را دید های های گریست.ون نینگ با دستان سخت و غیر منعطفش کمر او را نوازش کرد.بیشتر مردم قبیله ون داشتن به بالای کوهستان می آمدند همه می آمدند و به گروه گریه کنندگان اضافه میشدند و به وی ووشیان و لان وانگجی با احترام زیادی نگاه میکردند.

وی ووشیان میدانست که این خواهر و برادر حرفهای زیادی برای گفتن دارند.ون چینگ هم دلش نمیخواست کسی بیش از این هق هق هایش را ببیند.او برگشت و گفت:«لان جان!»

لان وانگجی به او نگاه کرد.وی ووشیان گفت:«تو که تا اینجا اومدی...چرا نمیای داخل بشینی؟»

آنها بسمت غار درون کوهستان که با بادهای سرد احاطه شده بود رفتند.لان وانگجی گفت:«غار کشنده شیطان ؟»

وی ووشیان گفت:«درسته من این اسمو روش گذاشتم...نظرت چیه؟»

لان وانگجی پاسخی نداد و وی ووشیان گفت:«میدونم،توی دلت میگی این اصلا اسم خوبی نیست...وقتی خبرا همه جا پخش شد و اسم من افتاد سر زبونا و همه میگفتن دارم راه شیطانی رو تمرین میکنم و خودمم شیطانم... پیش خودم گفتم دیگه از چی خجالت میکشم اسم خونه مو هم میزارم غار کشنده شیطان!»

لان وانگجی هیچ نظری نداشت.آندو وارد غار شدند.صدای خنده وی ووشیان درون غار خالی می پیچید:«ولی راستش همه شون اشتباه میکنن چون منظور من از این اسم واقعا اون چیزی که اونا برداشت کردن نبوده!»

لان وانگجی گفت:«چطور؟»

وی ووشیان گفت:«ساده اس...من معمولا شبیه مرده تو این غار خوابم میبره...این غاریه که شیطان رو موقع خواب میکشه—حالا بنظرت غار کشنده شیطان واسش خوب نیست؟»

لان وانگجی چیزی نگفت.آندو وارد محوطه اصلی غار شدند.لان وانگجی پرسید:«جریان برکه خون چیه؟»

وی ووشیان به یک برکه آب درون غار اشاره کرد:«برکه خون همینجاست!»

برکه در عمق تاریک غار قرار داشت و سخت میشد فهمید رنگ آب سرخ است یا سیاه...از آنجا بوی خون به مشام میرسید.خطی از طلسم محدودکننده دور برکه قرار داشت که توسط ون نینگ نابود شده بود.وی ووشیان طلسم را سر جای خود برگردانده و درستش کرد.لان وانگجی گفت:«انرژی تاریک داخل اینجا خیلی متراکمه!»

وی ووشیان گفت:«درسته،انرژی تاریک داخل اینجا خیلی سنگینه و برای پرورش موجودات تاریک خوبه...من اینجا عین یه پدر از جسدای وحشی که هنوز کامل نشدن مراقبت میکنم.بنظرت چقدر دیگه ازشون اون پایینه؟»او با لبخند ادامه داد:«راستش رو بخوای خودمم نمیدونم چقدر دیگه اون پایین هست ولی بوی آب برکه واقعا شبیه خون شده!»

لان وانگجی نمیدانست بخاطر تابش نور بود یا نه ولی رنگ چهره او بنظر عجیبی پریده بود و لبخندش شبیه اشباح ترسناک شده بود.لان وانگجی به او خیره شد و گفت:«وی یینگ!»

وی ووشیان گفت:«چیه؟»

لان وانگجی گفت:«میتونی کنترلش کنی؟»

وی ووشیان گفت:«چیو کنترل کنم؟منظورت ون نینگه؟ البته که میتونم...ببین،اون هوشیاریشو بدست آورده!» وی ووشیان به او خیره شد و ادامه داد:«یه جسد وحشی بی مانند!»

لان وانگجی گفت:«میخوای چیکار کنی اگه دوباره هوشیاریشو از دست بده؟»

وی ووشیان گفت:«من چندباری وقتی هوشیاریش سر جاش نبود باهاش روبرو شدم...من کسیم که میتونه کنترلش کنه...اگه اتفاقی واسه من نیفته واسه اونم اتفاقی نمیفته!»

بعد از لحظه ای سکوت لان وانگجی پرسید:«ولی اگه اتفاقی برای تو بیفته چی؟»

وی ووشیان گفت:«نمیفته!»

لان وانگجی پرسید:«چطور میتونی مطمئن باشی؟»

وی ووشیان با صدایی محکم گفت:«نمیفته و نمیتونه بیفته!»

لان وانگجی دوباره پرسید:«از حالا به بعد میخوای همینطوری بمونی؟»

وی ووشیان جواب داد:«مگه اینطوری موندن چشه؟ بینم خونه من در شان شما نیست؟ کوهستان من از مقر ابر شما بزرگتره ها...غذاهامونم خیلی بهتره!»

«وی یینگ!»لان وانگجی گفت:«خودت میدونی منظورم چیه!»

وی ووشیان با اکراه گفت:«...لان جان...تو...تو یکی خارج از این دنیا هستی...من همش دارم موضوع رو عوض میکنم تو دوباره هی بحثو پیش بکش!»

ناگهان گلویش درد گرفت.خون از سینه اش براه افتاد.وی ووشیان با چندین بار سرفه کردن سعی داشت جلویش را بگیرد.لان وانگجی با دیدن وضعیتش دوباره دستش را گرفت.وی ووشیان کنار رفت و گفت:«داری چیکار میکنی؟»

لان وانگجی گفت:«زخمات!»

وی ووشیان گفت:«نمیخواد...واسه همچین زخم کوچیکی میخوای انرژی

معنویت رو هدر بدی؟یه کمی اینجا بشینم خوب میشم.»

لان وانگجی دیگر حرفهایش را خرج او نکرد بلکه مصرانه دستش را چسبید.در این لحظه دو نفر از بیرون غار وارد شدند.صدای ون چینگ شنیده شد:«بشینی یه گوشه خوب میشی؟ مگه من مردم؟!»

پشت سرش ون نینگ با سینی چای می آمد.پوستش برنگ خاکستری بود. طلسم بطور کامل پاک نشده و آثارش هنوز روی گردنش باقی بود.ون یوان پای ون نینگ را محکم چسبیده بود.همین که وارد شدند سکندری خورد مجبور شد برای ایستادن به پای وی ووشیان بیاویزد.وقتی دید وی ووشیان ولان وانگجی همزمان به او نگاه میکنند گوشه های لبان ون نینگ بالا رفته و خواست لبخند بزند اما ماهیچه های صورتش از کار افتاده بودند و نمیتوانست آنها را حرکت بدهد.تنها توانست به آنها بگوید:«ارباب وی.....ارباب لان....»

وی ووشیان پای خود را بالا برد و ون یوان همانطور در هوا معلق چرخید:«چرا اومدین اینجا؟ یه این زودی گریه هاتون تموم شد؟»

ون چینگ تهدیدکنان گفت:«وایسا و ببین همچی اشکتو دربیارم!»با وجود این حرفش صدایش تودماغی شده بود.

وی ووشیان گفت:«شوخی نکن تو چطوری میتونی منو...آآآآآآخ!!!!!»

ون چینگ بطرف رفته و محکم به کمرش ضربه ای زد.شدت ضربه آنقدر زیاد بود که وی ووشیان سرفه کرد و خون بالا آورد.صورتش پر از درد بود:«تو....تو خیلی ظالمی...» بعد چشمانش را بست و از هوش رفت.لان وانگجی درحالی که او را میگرفت با رنگی پریده گفت:«وی یینگ!»

هرچند ون چینگ درحالیکه سه سوزن نقره ای را نشان میداد سرزنش کنان گفت:«من یه چیزای بیرحمانه ای بلدم که تو حتی فکرشم نمیکنی،حالا پاشو!»

وی ووشیان چنان که هیچ اتفاقی برایش نیفتاده در میان دستان لان وانگجی بیدار شده و دهان خونین خود را پاک کرد:«لطفا باهام کاری نداشته باش....بدقلب ترین زن عالم،اصلا دلم نمیخواد چیزایی که تو بلدی رو ببینم!»

بنظر میرسید با ضربه دست ون چینگ خونی که راه سینه اش را بسته بود بیرون ریخت.چطور ممکن بود مشهور ترین پزشک آن زمان به این شیوه پلید عمل کند؟ لان وانگجی که دید این هم یکی دیگر از آن شوخی های اوست به تندی آستینش را تکانی داد و برخاست انگار دیگر دلش نمیخواست با او حرف بزند.ون نینگ تازه هوشیاریش را بدست آورده و عکس العملش از همه کُندتر بود.وقتی متوجه سرفه های خونین وی ووشیان شد ابتدا با شگفتی مکث کرد بعد بیاد آورد وقتی هوشیار نبوده خودش وی ووشیان را زخمی کرده است.او با پشیمانی و گناه گفت:«ارباب،من متاسفم...»

وی ووشیان دستش را تکان داده و گفت:«بسه بسه،تو فکر کردی با اون مشت چه اتفاقی واسه من میفته؟»

ون چینگ که با چشمان جوهری رنگش به لان وانگجی نگاه میکرد گفت:«هانگوانگ جون،میخواین بشینین؟»

وی ووشیان تازه فهمید که چیزی را از یاد برده است.لان جان مدت زیادی آنجا ایستاده و هنوز ننشسته بود.هرچند تمام جایی که میشد روی آن نشست چندین تخت سنگی بود که رویشان را لوازمی عجیب قرار داده بودند از پرچم گرفته تا شمشیر و جعبه و بانداژهای خونین و میوه های ناتمام خورده شد....آن منظره واقعا غم انگیز به نظر می آمد.وی ووشیان گفت:«ولی اینجا که جایی واسه نشستن نیست هست؟»

ون چینگ با لحن بی تفاوتی گفت:«البته که هست!»وقتی این حرف را زد تمام لوازمی که روی تخت سنگی بود را روی زمین ریخت و با بی رحمی تمام گفت:«خب حالا جای نشستن هم هست درسته؟»

وی ووشیان که شوکه شده بود گفت:«هی!»

ون نینگ هم گفت:«...بله ارباب لان،بفرمایین و یه کم چای بخورین...»همین که این حرف را زد سینی که در دست داشت را به لان وانگجی نزدیکتر کرد.دو فنجان چای بسیار تمیز در سینی بود.با این همه وی ووشیان به سینی نگاه کرده و غرغرکنان گفت:«چقدر زشت...به مهمون این آب سیاه رو تعارف میکنی—داخلش حتی برگ چایی هم نیست!»

ون نینگ گفت:«خب من پرسیدم ولی گفتن نداریم عموی چهارم گفت اونا هیچ برگ چایی رو ذخیره نکردن...»

وی ووشیان یکی از فنجان ها را گرفته و یک جرعه سر کشید:«یه چیزی اینجا اشتباهه،دفعه دیگه یه کمی واسه مهمونای احتمالی آینده مون آماده کنین!»بعد از گفتن این حرف احساس خنده داری پیدا کرد.چطور ممکن بود دفعه بعدی در کار باشد؟اصلا چطور ممکن بود مهمان دیگری داشته باشند؟

ون چینگ گفت:«واقعا روت میشه که اینطوری حرف میزنی؟ هر دفعه میری مغازه های پایین کوه فقط چرت و پرت میخری...بینم اون دونه های ترب که خواستم امروز بخری کجان؟»

وی ووشیان گفت:«چرت و پرت کجا بود؟ رفتم واسه آ-یوان اسباب بازی خریدم مگه نه آ-یوان؟»

ون یوان با او همراهی نکرده و گفت:«برادر شیان دروغ میگه اون یکی برادر واسم خریدشون!»

وی ووشیان با اخم گفت:«چطوری میتونی اینطوری بگی؟!»

سراسر غار کشنده شیطان را خنده فرا گرفت.با اینهمه لان وانگجی بدون گفتن یک کلمه برگشت و داشت بطرف خروجی غار میرفت.ون نینگ و ون چینگ متعجب شده بودند.وی ووشیان گفت:«لان جان؟»

لان وانگجی بر جای خود متوقف شد.هیچ احساس خاصی در لحنش مشخص نبود:«وقتشه که من برگردم!»

او بدون اینکه پشت سر خود را نگاه کند از غار خارج شد.ون نینگ دوباره دستپاچه شده بود خیال میکرد این موضوع تقصیر اوست.ون یوان با عجله گفت:«برادر!»

او با پاهای کوچکش سعی داشت دنبال او برود.وی ووشیان او را در میانه راه قاپید و با یک دست گرفت:«وایسا تا بیام!»

او با قدم هایی دو تا یکی راه میرفت و موفق شد به لان وانگجی برسد:«داری میری؟ بزار باهات بیام!»

لان وانگجی در سکوت ایستاد.ون یوان درحالیکه در دست وی ووشیان بود به لان وانگجی خیره شد:«برادر،نمیخوای اینجا غذا بخوری؟»

لان وانگجی به او نگریست.دست برده و سرش را آرام نوازش کرد.ون یوان خیال کرد میخواهد بماند.صورتش می درخشید و پچ پچ کنان گفت:«آ–یوان یه رازی شنیده....به من گفتن امروز غذاهای خوشمزه داریم...»

وی ووشیان گفت:«واسه این برادرت توی خونه اش غذا آماده هست...اون نمی مونه!»

ون یوان با یک–اوه–پاسخ گفته و ناامیدی در تمام چهره اش پیچید.سر خود را آویزان کرده و دیگر چیزی نگفت.آندو همراه با بچه ه ای که وی ووشیان زیر بغل خود نگهش داشته بود راه میرفتند و به پایین تپه های تدفین رسیدند.هر دو همزمان ایستادند،ساکت بودند و چیزی نمیگفتند.لحظه ای بعد وی ووشیان گفت:«لان جان،پرسیدی من خیال دارم از حالا به بعد اینطوری بمونم؟ منم دوست دارم صادقانه بپرسم غیر از این چطوری میتونم باشم؟» ادامه داد:«دست از راه شیطانی بکشم؟بعدش مردم این کوهستان رو چیکار کنم؟ تحویلشون بدم؟ نمیتونم اینکارو بکنم....فکر میکنم اگه تو هم جای من بودی نمیتونستی اینکارو بکنی! هیچ کسی نمیتونه یه جاده تر و تمیز و هموار نشون من بده که درش راه برم...جاده ای که بتونم درش از کسایی که میخوام محافظت کنم بدون اینکه مجبور شم از شیوه

های ارواح استفاده کنم...»

لان وانگجی به او خیره شده بود.در جوابش چیزی نگفت اما هر دو جواب را در دلهایشان میدانستند.چنین جاده ای وجود نداشت.هیچ چاره ای نبود.وی ووشیان به آرامی گفت:«ممنونم که امروز منو همراهی کردی...ممنونم که خبر عروسی شیجیه مو بهم دادی...ولی بزار خودم درست و غلط رو قضاوت کنم...بزار بقیه خودشون تصمیم بگیرن تحسین بشن یا سرزنش...بزار درباره شکست ها و مخالفت هایی که داریم هیچ حرفی نزنیم...منم میدونم باید چیکار کنم و چیکار نکنم!! مطمئنم که میتونم بخوبی کنترلش کنم!»

لان وانگجی از مدتها پیش چنین رفتاری را پیش بینی میکرد به آرامی سرش را تکان داد و چشمانش را بست. و این علامت خداحافظی بود.

وی ووشیان در راه برگشت به کوهستان بیاد آورد که خودش به لان وانگجی گفت غذا مهمانش میکند اما در پایان آندو در جوی که چندان رضایت بخش بنظر نمیرسید از هم جدا شده بودند و فراموش کرده بود که درباره نپرداختن پول غذا هم چیزی بگوید. پیش خود می اندیشید:*خب لان جان پولداره...چیزی نمیشه اگه چندباری منو مهمون کنه...میگم اون هنوز پول داره؟ امکان نداره همه پولاشو داده باشه برای خرید اسباب بازی...اصن ولش کن دفعه دیگه حتما مهمونش میکنم....ممکنه دفعه دیگه ای هم در کار باشه؟*

حال که خوب به موضوع می اندیشید بنا به دلایل مختلفی احساس میکرد او و لان وانگجی همیشه با تلخی از هم جدا میشوند.شاید آنها به عنوان دوست مناسب هم نبودند.ولی اینگونه نبود که هیچگاه شانسش را نداشته باشند و می توانستند در آینده با هم دوستان صمیمی باشند.ون یوان دست او را گرفته و با دست دیگر خود شمشیر چوبیش را تکان میداد و آن پروانه حصیری را روی سر خود نهاده بود:«برادر شیان،این برادر پولداره بازم میاد؟»

وی ووشیان با شگفتی گفت:«کدوم برادر پولدار؟»

ون یوان در نهایت جدیت گفت:«برادر پولدار برادر پولداره!»

وی ووشیان گفت:«خب من چیم؟»

همانطور که انتظار داشت ون یوان جواب داد:«تو برادر شیانی برادر فقیر!»

وی ووشیان او را نگریسته و پروانه را از دستش قاپید:«چی؟ چون پولداره دوستش داری؟»

ون یوان روی نوک پا ایستاد تا پروانه اش را بگیرد:«پسش بده...اون برام خریدش!»

وی ووشیان جداً که انسان مسخره ای بود از سربه سر یک بچه گذاشتن اینطوری لذت می برد.دوباره پروانه را روی سرش نهاد و گفت:«نمیخوام تو حتی اونو صدا زدی بابا،منو چی صدا میکنی پس؟ به من همش میگی برادر از اون کوچیکتر حسابم کردی!»

ون یوان درحالی که می پرید گفت:«من بهش نگفتم بابا!»

وی ووشیان گفت:«خودم شنیدم ...اصن واسم مهم نیست دیگه....من میخوام از همه باباها و داداشا بالاتر باشم...خب حالا باید چی صدام کنی؟»

ون یوان با لب و لوچه آویزان گفت:«ولی...ولی آ-یوان نمیخواد به تو بگه مامان...خیلی عجیب میشه....»

وی ووشیان دوباره از خنده ترکید:«کی بهت گفت به من بگی مامان؟اونی که از همه باباها و داداشا بالاتره رو میگن بابابزرگ...تو اینم نمیدونی بچه؟ اینقدر اونو دوست داری آره؟ خب باید زودتر این حرفا رو میگفتی...اگه زودتر میگفتی اونوقت منم بهش میگفتم تو رو با خودش ببره...اونا خیلی پولدارن ولی واقعا ترسناکن...همش تو رو میبره پیش خودش،زندونیت میکنه،مجبورت میکنه کل روز بشینی مشق بنویسی،حالا ترسیدی؟»

ون یوان سرش را تکان داده و با صدای آرامی گفت:«....من نمیخوام برم...من مامان بزرگمو میخوام...»

وی ووشیان هنوز داشت بچه را اذیت میکرد:«مامان بزرگت رو میخوای ولی منو نمیخوای؟»

ون یوان با شادی گفت:«میخوام...من برادر شیانم میخوام!»سپس انگشتانش را بالا گرفته و دانه دانه شمرد:«و اون برادر پولداره،خواهر آ-چینگ،برادر نینگ،عموی چهارم،عموی شیشم...»

وی ووشیان پروانه را دوباره روی سرش انداخته و گفت:«بسه بسه،من وسط اینهمه آدم گم شدم اصن!»

ون یوان با عجله پروانه را در جیب لباس خود نهاد زیرا می ترسید وی ووشیان دوباره پروانه را بقاپد.او یکبار دیگر پرسید:«اون برادر پولداره دوباره میاد یا نه؟»

وی ووشیان تنها لبخندی زد و بعد گفت:«احتمالا دیگه نمیاد!»

ون یوان با نا امیدی تمام پرسید:«چرا؟»

وی ووشیان گفت:«چرا نداره...توی این دنیا همه یه کارایی دارن که باید بکنن...همه باید راه خودشونو برن...اون سرش با مکتبشون گرمه...از کجا وقت پیدا کنه بیاد با بقیه خوش بگذرونه؟»

راه آنها ابدا یکی نبود.ون یوان چه منظور او را فهمید و چه نفهمید گفت:«اوه!»بنظر میرسید کاملا دلسرد شده است.وی ووشیان او را گرفته و زیر بازوی خود قرارداد و گفت:«...کی به یه جاده شلوغ و هموار اهمیت میده؟ من کل شب از روی پل تاریک یه تخته ای هم رد میشم...کل شب...واقعا...کل شب...؟»

وقتی کلمه شب را چندبار تکرار کرد متوجه شد آنجا اصلا شبیه شب-هنگام بنظر نمیرسد.او همیشه در کوهستان تاریک راه میرفت ولی امشب در راه برگشت همه چیز تغییر کرده بود.کلبه های اطراف آنجا جارو شده و تمیز بودند.تمام علف های هرز را کنده بودند.چند فانوس سرخ در گوشه جنگل آویزان شده و همه فانوس هایی دست ساز بودند.فانوس ها به شاخه ها آویزان بودند.ظاهری ساده داشتند اما نور گرمشان تمام جنگل را روشن ساخته بود.

معمولا در چنین زمان هایی،آن پنجاه انسان غذای خود را خورده و در کلبه های خود می خزیدند و فانوس ها را خاموش میکردند.هرچند امروز همه

در کلبه بزرگتر کنار هم جمع شده بودند. کلبه با هشت تیرک چوبی نگهداری شده بود و می توانست همه آن افراد را آنجا نگهدارد.ساختمان کناریش آشپرخانه بود وبهمین دلیل آنجا اتاق غذاخوری محسوب میشد.به نظر وی ووشیان همه چیز عجیب بنظر میرسید اون ون یوان را همچنان با یک دست گرفته به آنطرف آمد:«امروز چرا همه اینجا جمع شدین؟نخوابیدین؟ با اینهمه فانوس چقدر روشن شده اینجا!»

ون چینگ درحالیکه با بشقابی از آشپزخانه کناری بیرون می آمد گفت:«واسه تو آویزونشون کردیم...فردا چندتای دیگه هم واسه مسیر کوهستان درست میکنیم.اگه یه دفعه بخوای اینطوری با عجله راه بیای یهو دیدی میفتی و دستو پات میشکنه!»

وی ووشیان گفت:«خب اگرم استخونام بشکنه بازم تو رو دارم درسته؟»

ون چینگ گفت:«ولی من دلم کار اضافی نمیخواد.حالا نگو بهم دستمزد میدی یا چیزی...اگرم جاییت شکست بجای اینکه استخوناتو جا بندازم یه کتک حسابی هم میزنمت!»

وی ووشیان با ترس و لرز از او دور شد.وقتی به داخل کلبه رفت همه برایش راه را باز کردند.سه میز آنجا بود و روی هر کدام هفت یا هشت ظرف قرار داشت که هنوز میشد بخار داغشان را دید.وی ووشیان گفت:«چی؟کسی هنوز غذا نخورده؟»

ون چینگ گفت:«نه،منتظر تو بودیم!»

وی ووشیان گفت:«چرا منتظر من موندین ...من بیرون غذا خوردم!»

او درست پس از پایان دادن حرفش بود که فهمید چه اشتباهی کرده،ون چینگ بشقاب را روی میز کوبید فلفل های سرخ به اطراف پریدند و او با تشر گفت:«پس برای همین هیچی نخریدی...رفتی رستوران همه پولو دادی رستوران غذا خوردی؟ من همش این چند تا سکه رو داشتم و دادمش به تو...ببین چجوری پولمونو به باد داده!»

وی ووشیان گفت:«نه بابا اینکارو نکردم...»

در این لحظه مادربزرگ ون یوان از آشپرخانه بیرون آمد.او درحالیکه می لرزید با یک دست عصایش را گرفته و با دست دیگرش بشقابی را می آورد.ون یوان جلویش پیچ و تاب میخورد و دستانش را باز کرد و گفت:«مامان بزرگ!»

ون چینگ برای کمک به او رفت و درحالیکه غر میزد گفت:«بهت گفتم کاری باهاشون نداشته باش...نمیخواد بهشون کمک کنی...اونجا دود زیادی هست.تو هم که پا درد داری و دستاتم می لرزه...اگه بخوری زمین دیگه بشقاب نداریما...میدونی چقدر سخت بود این ظرفا رو تا کوهستان بیاریم بالا!»

دیگر تهذیبگران مکتب ون،چوبهای غذاخوری آماده میکردند و چای میریختند،آنها صندلی اصلی را برای او نگهداشته بودند.برای وی ووشیان پذیرفتن این خواسته سخت بود.در گذشته،نمیتوانست بگوید این افراد حاضر چقدر از او هراس داشتند.همه داستان کارهای ظالمانه او در زمان لشکرکشی ساقط کردن خورشید و اینکه چگونه خشمش را بدترین شکل خالی میکرد شنیده بودند.آنها با چشم خودشان دیده بودند که چگونه از اجساد برای کشتن دیگران استفاده میکند.چند روز پیش،وقتی مادربزرگ ون او را دید پاهایش از ترس به لرزه افتادند.ون یوان همیشه پشت سرش پنهان میشد.مدتی میگذشت از زمانی که جرات کردند کمی به او نزدیک شوند.

پس از لحظاتی،بیش از 50 جفت چشم به او خیره شدند.اگرچه در چشمانشان ترس هویدا بود اما بنظر میرسید این ترسی از روی احترام باشد همراه با مقداری احتیاط و کمی هم خودشیرینی...ولی چیزی که بیش از همه آنجا موج میزد حس سپاسگذاری و مهربانی در چشمان خواهر و برادر ون بود.ون چینگ با صدای آرامی گفت:«تو این چند وقته خیلی زحمت کشیدی»

وی ووشیان گفت:«تو....تو داری با من مهربون حرف میزنی.....دیگه دارم میترسم!»

نوک انگشتان ون چینگ به حرکت درآمدند و وی ووشیان سریع ساکت شد.با این حال ون چینگ به آرامی ادامه داد:«راستش همه میخواستن یه بار باهات غذا بخورن...تا ازت تشکر کنن ولی تو همش داری میری و میای یا سرت

گرمه یا میری داخل غار و تا چند روز در نمیای...نمیزاری هم کسی بیاد پیشت...اونا هم نمیخوان مزاحم کارت بشن و اذیتت کنن...واسه همین فکر کردن شاید خوشت نمیاد با کسی ارتباط داشته باشی و دوست نداری باهاشون حرف بزنی واسه همین خجالت میکشیدن که باهات حرف بزنن...امروز که آ-نینگ بیدار شد،عموی چهارم گفت باید هر جوری که شده با هم غذا بخوریم...حتی اگه اون بیرون اونقدر غذاخوردی که داری می ترکی،بازم باید بیای و کنار ما بشینی.البته اشکال نداره اگه چیزی نخوری فقط بگیر بشین با هم حرف میزنیم و یه کمی نوشیدنی میخوریم!»

وی ووشیان با شگفتی درحالیکه چشمانش برق میزدند گفت:«نوشیدنی بخوریم؟ مگه ما نوشیدنی داریم؟»

چند تن از پیرمردهای عضو مکتب ون،با کمی اضطراب به او نگاه کردند.یکی از آنها با شنیدن حرف او گفت:«بله بله این شرابه،شراب» او چند ظرف سرپوش دار را روی میز گذاشت و به ظرف او هل داد:«شراب میوه اس،از میوه های وحشی کوهستان درست شده،با کیفیت عالی!»

ون نینگ که کنار میز نشسته بود گفت:«عموی چهارم نوشیدنی دوست داره،بلده چجوری نوشیدنی درست کنه و مخصوصا برای امروز آورده شون...کلی واسه درست کردنشون تلاش کرده»بخاطر اینکه آرام حرف میزد این حالت به او کمک میکرد تا لکنت نداشته باشد.عموی چهارم با شرمندگی لبخند میزد و با اضطراب وی ووشیان را نگاه میکرد.وی ووشیان گفت:«جدی؟ پس حتما باید امتحانش کنم!»

او یک صندلی برداشته و پشت میز نشست.عموی چهارم با عجله سرپوش یکی از طرفها را برداشت و با هر دو دست به او تقدیمش کرد.وی ووشیان ظرف را بویید:«واقعا عجب عطری داره!»

بقیه نیز در کنار او پشت میز نشستند.وقتی تعریفش را شنیدند تصور میکردند عالی ترین کلمات تشویق آمیز را شنیده اند و شروع به خوردن کردند.اولین بار بود که وی ووشیان نمی توانست طعم این شراب را بخوبی بشناسد.پیش خود

فکر میکرد: *تمام شب تنهایی راه میرم.....هاه؟* حتی شب هم چندان تاریک بنظر نمیرسید.ناگهان احساس زنده بودن سراسر بدنش را فراگرفت.پنجاه نفر با زور پشت سه میز چپیده بودند و صدای چوب غذاخوریشان همه جا را برداشته بود.ون یوان روی پای مادربزرگش نشسته و گنیجنه هایش را به او نشان میداد و با دو شمشیر چوبیش درحال جنگیدن بود.زن پیر چنان خوشحال بود که وقتی می خندید دهان بدون دندانش آشکار بود.وی ووشیان و عموی چهارم با اشتیاقی وحشیانه درباره شرابهایی که نوشیده بودند حرف میزدند.در پایان هر دو توافق کردند که شراب لبخند امپراطور گوسو برنده بی چون و چرای شراب هاست.ون چینگ دایره وار می چرخید و برای ارشدها و برخی زیردستانش شراب میریخت.هنوز چند مرحله نخورده بودند که ظرف خالی شد.وی ووشیان اعتراض کنان گفت:«چرا تموم شد؟ من که چیزی نخورده بودم!»

ون چینگ گفت:«هنوز چندتا ظرف دیگه هم هست.اونا رو واسه بعدا نگهداشتیم...همینقدر خوردی بسه واست!»

وی ووشیان گفت:«من اصن قبول ندارم...نشنیدی که میگن،نام نیک موقع مردن به اندازه خوردن شراب خوب بوقت زنده موندن ارزشمند نیست .اینقدر حرف نزن و لطفا فنجونمو پر کن!»

ون چینگ چون آن شب را خاص میدانست لیوانش را پر کرد و گفت:« دیگه نوشیدنی درکار نیست...بنظرم تو باید دست از خوردن برداری خیلی ناجور میخوری!»

وی ووشیان گفت:«ولم کن اینجا مگه مقر ابره...چرا باید نوشیدن رو کنار بزارم؟»

ون چینگ با شنیدن نام مقر ابر،درحالیکه اصلا برایش مهم نبود پرسید:«یادم رفته بود بپرسم.تو هیچ وقت کسی رو داخل تپه های تدفین نمیاری امروز جریان چی بود؟»

وی ووشیان گفت:«منظورت لان جانه؟ سر راهم دیدمش!»

ون چینگ پرسید:«سر راهت دیدیش؟ چطوری دیدیش اونوقت؟ همینطوری اتفاقی همدیگه رو دیدین؟»

وی ووشیان گفت:«درسته!»

ون چینگ گفت:«عجب تصادفی،یادمه قبلا گفتی تو یونمنگ هم اتفاقی همدیگه رو دیدین!»

وی ووشیان گفت:«اینکه چیز خاصی نیست.خیلی از تهذیبگرای قبایل مختلف عادت دارن بیان یونمنگ و ییلینگ و برن!»

ون چینگ گفت:«اگه یادم باشه تو اسم تولدشو صدا زدی،اینقدر بی تربیت نباش باشه؟»

وی ووشیان گفت:«خب اونم منو با اسم تولدم صدا میزنه...چیز خاصی نیست از وقتی جوونتر بودیم اینطوری عادت کردیم.واسمون زیاد مهم نیست!»

ون چینگ گفت:«جدی؟ مگه رابطه شما دو تا باهم بد نیست؟شنیدم شما دو تا عین آتیش و یخ میمونین و همیشه خدا دارین دعوا میکنین!»

وی ووشیان گفت:«به شایعات گوش نکن.رابطه ما قدیما خیلی بد بود ولی موقع لشکرکشی چندباری اعصابمون خورد بود با هم دعوامون شد منتها اصلا به اون بدی که شایعات میگن نبوده.همیشه همینطوریم دیگه!»

ون چینگ دیگر چیزی نگفت.غذای درون بشقاب ها ناپدید شده بود.کسی روی کاسه نواخته و فریاد زد:«آ-نینگ،واسمون یه کم غذا بپز!»

«خیلی بپز همه غذا رو بنداز تو تشتک بیار!»

«تشتک کجا بود که غذا رو بندازیم توش؟ اونا واسه شستشوئه!»

ون نینگ نیازی به خوردن غذا نداشت.پس همینطور در کلبه نشسته بود.با شنیدن این حرف،بعد از کمی پردازش گفت:«اوه باشه!»

وی ووشیان احساس کردن الان زمانیست که مهارتش در آشپزی را به رخ بکشد پس گفت:«وایسا،من اینکارو میکنم!من اینکارو میکنم!من انجامش میدم!»

ون چینگ که باورش نداشت گفت:«میتونی آشپزی کنی؟»

وی ووشیان ابروی خود را بالا برد و گفت:«معلومه من میتونم هم مهماندار باشم و هم کدبانو،بسپرینش به خودمو همینجا منتظر بمونین!»

همه با کف زدن نشان دادند منتظر شاهکارش هستند.هرچند زمانی که دو بشقاب روی میز گذاشت و لبخندی پیروزمندانه بر لبش خشکیده بود ون چینگ با نگاهی به بشقاب ها گفت:«از حالا به بعد تو تا جایی که میتونی از آشپزخونه دوری کن!»

وی ووشیان اعتراض کنان گفت:«یه ذره بخور بعد ایراد بگیر...یه کتابو از رو جلدش قضاوت نمیکنن...یه کم مزه ش کنی خوشت میاد،طعم و مزه یعنی این!»

ون چینگ گفت:«طعم و مرض...نمی بینی آ-یوان یه ذره خورده داره گریه میکنه از بس مزه اش بده؟ غذا رو حروم کردی...چوباتونو نیارین بالا...اصن هم نمیخواد اینقدر به این رو بدین!»

❀❀

در کمتر از سه روز،تمام تهذیبگران اخباری بهت آور دریافت کردند: وی ووشیان،فردی که مکتب جیانگ را ترک کرده و خانه خودش در ییلینگ را مهیا ساخته،موفق به ساخت جسدی وحشی در عالی ترین سطح شده است.او بی همتا،سریع،قدرتمند،نترس و بد طینت است.مهمتر از همه اینها کاملا هوشیار است و میتواند در هر مراسم شکارشبانه ای پیروز باشد.همه در شوک فرو رفتند:صلح از عالم برچیده شد!!وی ووشیان،حتما این جسد وحشی را در این سطح قدرتمند ساخته بود تا مکتب تهذیبگری شیطانی خود را براه بیاندازد و با دنیای تهذیبگران مقابله کند.او میخواهد جوانان امروز را به شیوه شیطانی خود جذب کند و با شیطانی که همراهش است از این فرصت بخوبی بهره برده و جوانان یکی پس از دیگری دنباله روی او خواهند شد.آینده راه درست تهذیبگری در ابهامی شوم قرار گرفته و تاریکی پیش روی همگان بود!!!!

هر چند در حقیقت،برای او موفقیت در خلق یک جسد و بزرگترین منفعتش برای وی ووشیان،کارگری بود که می توانست سختی های حمل کالا تا بالای کوهستان را برایش کم کند.درگذشته او تنها می توانست هر بار یک جعبه را بالا ببرد ولی الان ون نینگ می توانست به تنهایی گاری جعبه ها را بالا برده و وی ووشیان هم روی جعبه ها و درون گاری بنشیند و با خیال راحت پایش را تکان دهد و توسط ون نینگ به بالای کوه برود.ولی خب هیچ کسی که این را باور نمیکرد.

بعهدها او موقع شکار شبانه،چند نفری را دیدی که بطرفش می آمدند و به امید اینکه فرمانده آنها را به شاگردی بگیرد نزدیکش میشدند.کوهستان برهوت ناگاه شلوغ شده بود.هیچ کدام از اجساد وحشی که وی ووشیان پایین کوه به پاسبانی گذاشته خود به خود به کسی حمله نمیکردند.نهایت حمله هایشان این بود که شخص را گوشه ای پرت میکردند یا می غریدند.در کل هیچ کسی آسیب نمیدید و مردم همینطور بیشتر به تپه های تدفین نزدیک میشدند.یکبار وقتی دید روی یک پارچه بزرگ نوشته شده بود–برای سلامتی سرور شیاطین،فرمانده شیطانی ییلینگ– نوشیدنی که داشت میخورد از دهانش بیرون پرید.دیگر تحمل نکرد.به پایین کوه رفته و با لذت تمام چیزهایی که مردم پیشکش کرده بودند را پذیرفت و بعدها از مسیر دیگری برای رفت و آمد استفاده میکرد.

یک روز وقتی برای خرید با کارگرش به ییلینگ رفته بود.شخصی آشنا روبرویش ظاهر شد.وی ووشیان خشکش زد.بدون کلمه ای دنبال شخص براه افتاد.پشت سرش به حیاط کوچکی رسیدند. همینکه وارد حیاط شدند درها بسته شده و صدای جدی شخص شنیده شد:«گمشو!»

جیانگ چنگ پشت سرشان ایستاده بود.او درها را بسته و آن حرف را مستقیما به ون نینگ زد.جیانگ چنگ نفرت و بیزاری عمیقی از مکتب چیشان ون در دل داشت. تمام مدتی که ون چینگ و ون نینگ به او کمک کرده بودند را بیهوش بود پس نمیتوانست همان احساس وی ووشیان را داشته باشد.درنتیجه هیچگاه نسبت به ون نینگ ذره ای احترام نشان نمیداد.آخرین باری که با هم جنگیدند هم ذره ای رحم به او نشان

نداد،ون نینگ که متوجه او شد سرش را پایین گرفته و به آرامی بیرون رفت.

زنی در حیاط ایستاده بود.ردای کلاهدار سیاهی بر سر داشت و از هر دو طرف لباسش تورهایی آویزان بود.وی ووشیان احساس میکرد چیزی در گلویش مانده:«...شیجیه!»

زن با شنیدن صدای پاها،کلاهش را برداشت.شنلش را هم درآورد.زیر شنل،لباس عروس سرخی بر تن کرده بود.جیانگ یانلی این لباس زیبا پوشیده و گونه هایش که به سرخی میزد،صورتش را زیبا تر کرده بود.وی ووشیان چند قدمی به او نزدیک شد:«شیجیه...تو؟»

جیانگ چنگ گفت:«چته؟ خیال کردی میخواد با تو ازدواج کنه؟»

وی ووشیان گفت:«تو خفه شو!»

جیانگ یانلی دستانش را از هم باز کرده و گونه هایش سرخ شدند:«آ-شیان،من بزودی...ازدواج میکنم.اومدم تا تو هم منو ببینی!»

وی ووشیان احساس میکرد چشمانش داغ شده اند.روز عروسی جیانگ یانلی نمیتوانست کنارش حضور داشته باشد و نمیتوانست عزیزش را در لباس زیبای عروسی ببیند.به همین دلیل جیانگ چنگ و جیانگ یانلی پنهانی به ییلینگ آمده و او را به این حیاط کوچک راهنمایی کردند تا بتواند خواهرش را در لباس عروسیش ببیند.یک لحظه بعد،وی ووشیان لبخند زنان گفت:«میدونم...شنیدم...»

جیانگ چنگ گفت:«از کی شنیدی؟»

وی ووشیان گفت:«به تو مربوط نیست!»

جیانگ یانلی با خجالت گفت:«ولی ...فقط من اینجام نمیتونی داماد رو ببینی!»

وی ووشیان وانمود کرد اصلا برایش مهم نیست:«نه که من خیلی میخوام اون دوماد رو ببینم...»او چند قدمی دور جیانگ یانلی گشت و ستایشگرانه گفت:«خیلی خوشگله!»

جیانگ چنگ گفت:«خواهر،بهت که گفته بودم خیلی خوشگله و بهت میاد!»

جیانگ یانلی از محدودیت های خود با خبر بود.با اشتیاق گفت:«اگه فقط شما دو تا بگین حساب نیست که من باورم نمیشه اینطوری!»

جیانگ چنگ آه کشید:«ای بابا نه حرف منو باور میکنه و نه اینو...پس باید فقط اون بیاد بهت بگه تا قبول کنی؟»

جیانگ یانلی با شنیدن این حرف تمام صورتش سرخ شد.او سریع گفت:«آ-شیان،یه اسم بزرگسالانه بگو!»

وی ووشیان گفت:«اسم واسه چی؟»

جیانگ چنگ گفت:«واسه خواهرزاده هنوز بدنیا نیومده من!»

ازدواج هنوز انجام نشده و آنها برای خواهرزاده آینده شان دنبال نام میگشتند.وی ووشیان اصلا تعجب نکرد.او بعد از کمی فکر فروتنانه گفت:«باشه،نسل بعدی مکتب لانلینگ جین اسمشون میشه «رو»...پس جین رولان چطوره؟»

جیانگ یانلی گفت:«عالیه!»

جیانگ چنگ گفت:«نخیر،جین رولان نمیشه...لان آخرش واسه مکتب لانه ...چرا باید نوه آینده خاندان لانلینگ جین و یونمنگ جیانگ ته اسمش بشه شبیه یکی از اعضای خاندان لان؟»

وی ووشیان گفت:«مگه مکتب لان چشونه؟ گل لان نجیب زاده گلا حساب میشه مکتب لان هم نجیب زاده آدما هستن...اسم خوبیه!»

جیانگ چنگ:«قدیما که اینطوری نمیگفتی!»

وی ووشیان گفت:«من قراره اسم بگم نه تو...چرا اینقدر زورت میاد؟»

جیانگ یانلی با عجله گفت:«بسه دیگه تو که میدونی آ-چنگ چجوریه...تازه اون گفت تو اسمش رو انتخاب کنی...حالا دیگه شیطونی نکنین.من واستون سوپ درست کردم...یه دقه وایسین!»

او به درون خانه رفت تا ظرفی را با خود بیاورد.وی ووشیان و جیانگ چنگ هر دو بهم نگاه کردند.کمی بعد او برای هر کدام یک کاسه سوپ آورده بود.بعد دوباره به داخل رفته و یک کاسه دیگر آورد و در را گشوده و بطرف ون نینگ رفت:«متاسفم فقط این کاسه کوچیک مونده میتونی اینو بخوری!»

ون نینگ از اساس در حال نگهبانی آنجا بود و اطراف را می نگریست.وقتی دید که او چنین لطفی در حقش میکند دوباره به لکنت افتاد:«آه....ب-ب-برای منه؟»

جیانگ چنگ که خوشش نیامده بود گفت:«چرا بهش سوپ میدی؟»

جیانگ یانلی گفت:«خب زیاد آوردم هر کسی اونو ببینه حتما دلش میخواد!»

ون نینگ با تردید جواب داد:«ممنونم بانو جیانگ...ممنونم!» او کاسه کوچک را با دو دستش گرفته و در نهایت شرمندگی تشکر میکرد ولی نمیتوانست آن را بخورد.دادن سوپ به او اسراف بود.مرده ها که غذا نمیخوردند اما جیانگ یانلی که متوجه شرمندگی او شده بود سوالاتی از او پرسیده و بیرون حیاط با او گفتگو میکرد.وی ووشیان و جیانگ چنگ درون حیاط ایستاده بودند.جیانگ چنگ کاسه اش را بالا گرفته و گفت:«به سلامتی فرمانده ییلینگ!»

وی ووشیان که با شنیدن این سخن یاد پارچه نوشته آویزان شده پای کوه افتاده بود عبارت – برای سلامتی سرور شیاطین،فرمانده شیطانی ییلینگ – را بیاد می آورد گفت:«خفه شو!»

سپس به نوشیدن سوپ مشغول شد و جیانگ چنگ پرسید:«زخمت چطوره؟»

وی ووشیان گفت:«خیلی وقته خوب شده!»

جیانگ چنگ گفت:«هه!» سپس پرسید:«چند روزه خوب شد؟»

وی ووشیان گفت:«کمتر از هفت روز،بهت گفتم که با ون چینگ هر زخمی درمان میشه...ولی خیلی ناجور منو زدی!»

جیانگ چنگ درحال خوردن ریشه نیلوفر گفت:«اول تو زدی دست منو خرد کردی تو هفت روزه خوب شدی ولی من یه ماه طول کشید تا تونستم دستمو بگیرم بالا!»

وی ووشیان با خنده گفت:« جون خودت اگه راست بگی! تازه دست چپت بود! جلوی نوشتنت رو که نمیگرفت.صد روز طول میکشه تا یه استخون آسیب دیده ترمیم بشه بعدشم سه ماه دستت رو آویزون کنی چیزی نمیشه!»

پاسخ های لکنت وار ون نینگ از بیرون شنیده میشد.بعد از لحظه ای سکوت جیانگ چنگ پرسید:«میخوای از حالا به بعد همینطوری بمونی؟ برنامه ای داری؟»

وی ووشیان گفت:«فعلا هیچی،هیچ گروهی جرات نمیکنه بیاد پای کوه،مردم هم وقتی من میرم اون پایین جرات نمیکنن بیان طرفم...پس تا وقتی خودم مشکلاتو بیدار نکنم چیزی نمیشه!»

«خودت؟» جیانگ چنگ با استهزا گفت:«وی ووشیان،تو واقعا باور میکنی اگه خودت یه دردسر درست نکنی دیگه هیچ دردسری نمیاد دنبالت؟شاید واسه نجات کسی راهی نباشه ولی هزاران راه هست که بهش آسیب بزنی!»

وی ووشیان حین خوردن گفت:«آدم وقتی قدرت داشته باشه هر چی رو میتونه شکست بده...هزاران راه اونا واسم مهم نیست هر کسی بیاد سر وقتمو میکشم!»

جیانگ چنگ به سردی گفت:«تو هیچ وقت به حرفای من گوش نمیدی...یه روزی می فهمی که داشتم بهت راست میگفتم!» او باقیمانده سوپ را به یک جرعه نوشید و گفت:« وای تحت تاثیر قرار گرفتم...بخاطر فرمانده ییلینگ عجب چیزی گیرم اومد!»

وی ووشیان استخوانی را از دهان درآورده و پرت کرد:«همه شو خوردی؟»

پیش از آنکه از هم جدا شوند جیانگ چنگ گفت:«ما اصلا تو رو ندیدیم...خوب نیست کسی ماها رو با هم ببینه!»

وی ووشیان سری تکان داد و میدانست برای فرزندان جیانگ ساده نیست به آنجا بیایند.اگر کسی آنها را می دید تمام داستانی که برای عموم مردم ساخته بودند خراب میشد.جیانگ چنگ گفت:«اول ما میریم!»

وقتی آنها در کوچه ای ناپدید شدند. وی ووشیان رو به جلو حرکت کرد و ون نینگ در سکوت دنبالش میرفت.ناگهان وی ووشیان برگشت و پرسید:«چرا سوپ رو نگهداشتی هنوز؟»

«هاه؟» ون نینگ با اکراه گفت:«واسه اینه ببرمش خونه...من که نمیتونم بخورمش... ولی میتونم بدمش به یکی دیگه....»

وی ووشیان گفت:«میل خودته حواست باشه نریزیش!»

او بازگشت و می دانست که راهی طولانی در پیش دارد تا اینکه روزی دوباره بتواند مردمی که با آنها آشنا بوده را ببیند.ولی ...مگر همین الان هم در راه رفتن و دیدن مردمی که با او آشنایی داشتند نبود؟؟؟

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@